

آن سوی زندگی

او معلول نیست من معلول هستم



سر شاخه‌ها جوانه زده است، نم بارانی می‌آید و شبنم ساقه‌ها می‌شود. دوگنجشک بازیگوش که سر به سر هم می‌گذارند، خواب شبنم‌ها را آشفته می‌کنند.

پنجره‌ها را باز می‌کنم بهار می‌ریزد تو اتاق. می‌خواهم نفس تازه کنم، اما نفسم در نمی‌آید، چیزی در گلویم نشست است که امانم را بریده است. دردی بی‌درمان، غصه‌ای پایدار، رنجی تلخ و چشم‌اندازی تاریک.

پدرم می‌گوید: خجالت بکش. تو مردی، مرد باید قوی باشد. مرد باید پایداری و استقامت داشته باشد. باید در کشاکش دهر، سنگ زیرین آسیا باشد.

پدر نمی‌دانم چه جور فکر می‌کند و چه کسی را مرد می‌داند. مردانی که فقط تو قصه‌ها یا سریال‌های تلویزیونی می‌شود آنها را دید. آن هم سریال‌هایی که داستانش به گذشته‌های دور مربوط است. دوره پهلوان‌ها و لوطی‌ها نه سریال‌های امروزی که مردانش با نسیمی از پا می‌افتند. پدر اما نه سریال می‌بیند و نه قصه می‌خواند. او متعلق به گذشته است، متعلق به راسته بازار، اهل گود مقدس و زورخانه، اهل راسته جوانمردها و با معرفت‌هایی که قسمشان قسم است و حتی وقتی به سبیلشان قسم می‌خورند پایش می‌ایستد؛ اما من این جور بزرگ نشدم. پدرم می‌گوید:

هیچ چیزت به من نرفته است. از بس مادر و خواهرات لوس و نرت کرده‌اند.

من آخرین فرزند خانواده هستم. ۴ خواهر بزرگتر از خود دارم. من تنها پسر خانواده‌ام. به قول بابا چشم و چراغ اصل و تباری که برای سی‌پشت قبل از خودشان شجره‌نامه دارند.

خواهر عطیه می‌گوید:

نه به خدا مادر دوست نداشتت تندتد بچه‌دار شود. اما شد. چرا شد، برای این که پدر، پسر می‌خواست، پس از من راضیه آمد مادر گفت حتما بعدی پسر است، اما عاطفه آمد. مادر مریض بود. اما پدر می‌گفت، مرد بی‌پسر و زن بی‌پسر و بی‌اولاد ذکور اجاقشان کور است، مادر ۲ سال بعد از عاطفه، صاحب فاطمه شد. اما پدر پسر می‌خواست. با مادر رفتند مشهد و نذر و نیاز کردند که بلکه لطف امام رضا شامل حال پدر و صاحب پسر شود. دو سال بعد تو آمدی. شدی آقارضا که دایم روی زانوی پدر بودی.

اینها را خواهر عطیه بچه که بودم می‌گفت. حالا من و فرزند بزرگ او، اردلان تقریباً همسن و سالیم، یعنی او ۸ ماه از من کوچکتر است. بزرگتر که شدم به چهارم و پنجم دبستان که رسیدم دیگر بخوبی فهمیدم که دردانه پدر و مادرم هستم بخصوص بابا که اجازه نمی‌داد کسی به خودش اجازه دهد و بگوید بالای چشمش ابروست. این توجه خاص پدر، موجب شد پیش خواهرهایم عزیز شوم. بزرگتر که شدم، دیگر به چشم خواهرهایم عزیزتر شدم. بهم می‌گفتند داداش رضا. یک داداش می‌گفتند که انگار رویه‌روی کوه استوار ایستاده‌اند. چپ و راست برایم کادو می‌آوردند. هر سال روز تولد، جشنی می‌گرفتند که نگو و نپرس. مادر سر غذا را اول برای پدر و بعد برای من می‌کشید. این جور می‌شد که به قول بابا لوس و نرت شدم. شکننده و آسیب‌پذیر شدم. می‌گفتم آب، خواهرها و حتی مادر پیرم حاضر می‌کردند. این جور می‌شد که در خودم گم شدم. این جور می‌شد که حاضر خور شدم. آماده‌خور شدم. این جور می‌شد که همه خطاپوش رفتارها و کردارهای غلط من شدند و هیچ کس نمی‌گفت این کار را نکن و آن را کار را نکن. فقط دلشان به این خوش بود که من مرد هستم. نسل را حفظ می‌کنم. تنها پسر خانواده هستم. چرا؟ چون ریش و سبیل دارم. چرا؟ چون فردا تکیه‌گاه همه خواهران خواهم بود. دیپلم را به سختی گرفتم چون درس نمی‌خواندم. با ضرب معلم سر خونه توانستم با معدل ۱۲ قبول شوم و اصلاً آمادگی ورود به دانشگاه را نداشتم. از

سربازی هم به خاطر کهولت سن پدر معاف شدم. حالا چکار باید می‌کردم؟

پدر گفت: بیا بازار.

رفتم بازار کنار دست پدرم؛ اما اصلاً اهل کار نبودم. اصلاً با آن مناسبات نمی‌توانستم کنار بیایم، پس از ۴ روز برگشتم خانه تا لنگ ظهر می‌خوابیدم. بعد ناهار می‌خوردم یا پای کامپیوتر بودم یا فیلم می‌دیدم یا دوباره می‌خوابیدم. اینجوری شد که به اینجا رسیدم. رفت و آمدی نداشتم. گاه و بیگاه با پسر خواهرم اردلان می‌رفتم اسب‌سواری که یک هفته خسته و کوفته تو خانه می‌افتادم. تو همین زمانها بود که به تشویق اردلان، شروع کردن به چت کردم تا این که با مهتاب آشنا شدم. پیش دانشگاهی بود. دختری بود اهل درس و مشق و مطالعه، خیلی جدی و خیلی مصمم و باصول. راستش تنها وجه مشترکمان تنهایی هر دویمان بود والا دنیایمان با هم فرق داشت. او از یک خانواده ساده و کارمند بود. پدر و مادرش هر دو کار می‌کردند. برادر کوچکتری داشت که سال آخر دبیرستان بود. مهتاب سال پیشتر که دیپلم گرفته بود در کنکور

خواهرانم، مادرم و حتی پدرم متوجه شدند. مهتاب دانشگاه سراسری رشته عمران قبول شد. به او تبریک گفتم و خواستم هدیه‌ای را از من بپذیرد. هر چه اصرار کردم نپذیرفت می‌گفت: دلیلی ندارد. معنی ندارد. همین تبریک لفظی کافی است. وقتی اصرار کردم او را ببینم، بسیار ناراحت شد و تا یک هفته حاضر نشد با من حرف بزند. اصرار من بی‌فایده بود. او دیگر حاضر نشد با من چت کند. داشتم کلافه می‌شدم. کلاس کنکور رفتن را رها کردم. بهم ریختم. از اشتها افتادم. بی‌فایده بود. کلافه بودم. نمی‌دانستم چکار کنم. خواهرم عطیه که سال آخر دانشگاه است و تربیت‌بدنی می‌خواند گفت از طریق شماره تلفن او می‌توانی محل و مکانش را پیدا کنی. فکر خوبی بود از اردلان کمک گرفتم و خیلی زود محل سکونتش را پیدا کردم. یک هفته طول نکشید که با نقشه اردلان و پرس و جو از بقال سر کوچه و این ور و آن ور توانستم او را از دور ببینم.

روز سه‌شنبه‌ای بود که من و اردلان ماشین را در نقطه مناسبی پارک کردیم. در واقع کمین کردیم. آنها ساکن تهرانپارس بودند با پدرش از در بیرون آمد. با نشانی‌هایی که داده بودند متوجه شدم خودش است، خدای من چقدر رنجور و نحیف، کوچک و ریزه میزه بود. با عصا راه می‌رفت. پدرش در را باز کرد و او با ۲ عصا پشت سرش ظاهر شد چهارچشمی او را پایدم که ببینم چه شکلی است. او صورت ظریف و رنگ‌پریده‌ای داشت. به نظرم از هر دو پا دچار مشکل بود که با عصای زیر بغل راه می‌رفت. او سوار ماشین پدرش شده و به سمت دانشگاه راه افتادند. ما هم پشت سرشان می‌رفتیم. دم دانشگاه او از ماشین پیاده شد و تورفت و من غرق افکارم بودم کسی که در من انرژی مثبت آزاد کرد تا به خودشناسی برسم تا درس بخوانم تا دیگر بچه‌ننه نباشم و روی پای خود بایستم معلول بودم. فکر کنم ۱۰ روزی می‌شه که پاسخ پیامهای مرا نمی‌داد. شب پشت کامپیوتر نشستم و با لحن و زبانی که از خود او آموخته‌ام بهش گفتم جسارت کرده‌ام و بی‌اجازه او را دیده‌ام و از این که او را دیده‌ام عمیقاً خرسندم و بعد شرح مفصلي دادم از تاثیر گفته‌ها و نکته‌هایش در احوال شخصی من که منجر به تحولی جدی و مثبت در من شده است و از او خواستم اجازه دهد ارتباط اینترنتی را با او حفظ کنم؛ اما او نپذیرفت و بیشتر از این ناراحت بود که چرا به خود اجازه داده‌ام و او را تعقیب کرده‌ام. استنباط من این است که او بیشتر از این ناراحت است که نمی‌خواست بدانم معلول بوده است؛ اما این موضوع اصلاً برای من مهم نیست.

به گمان من او از هر سالمی سالمتر است، چون عقل، اراده و تدبیر سالم و سازنده‌ای دارد، الان حدود ۲۰ روز است به هیچ وجه پاسخ پیامهای مرا نمی‌دهد با این که سعی می‌کنم به توصیه خواهر بزرگم خودم راه زمان بسپارم و زمان حلال همه مشکلات است و می‌توانم او را فراموش کنم این کار عملی نیست. کاملاً به هم ریخته‌ام. اشتهای غذا خوردن، میل به خوابیدن و علاقه به درس خواندن را از دست داده‌ام.

کم حوصله و عصبی شده‌ام، پدرم معتقد است، از آنجایی که لوس و نرت بار آمده‌ام در این مورد هم خودم را لوس کرده‌ام؛ اما خواهر بزرگم که پسرش اردلان همسن من است، مرا درک می‌کند و می‌فهمد علاقه من به مهتاب علاقه‌ای قلبی، آگاهانه و عمیق است. مهتاب تاثیری جدی در زندگی من گذاشته است و هر وضعی که از نظر جسمی دارد برای من قابل قبول است. در واقع او معلول نیست. این منم که با از دست دادن او معلول شده‌ام، آیا راه چاره‌ای وجود دارد؟

او معلول نیست / نظر کارشناس

تحسین کرد و سپس به شما برادر محترم که به ارزشها و لیاقت‌های خود با تدبیر و توصیه ایشان پی‌برده‌اید، چند نکته را یادآور شد که شاید راه‌حل مناسبی برایتان باشد.

الف: مشورت با خواهر بزرگتان را ادامه دهید و با صلاح‌دید پدر و مادران و در صورت تایید آنان، از خواهرتان بخواهید او با مهتاب ارتباط برقرار کند و شاید بدین وسیله ادامه ارتباط شما ممکن شود؛ البته این اقدام، منوط بر آن است که شما در حقیقت بخواهید ارتباط سالم خود را با مهتاب ادامه دهید که نتیجه بعدی آن ازدواج شما با او باشد.

ب: اگر قصد ازدواج دارید، راه حل همان است که گفته شد، اما این کار ابتدا مستلزم مطالعه و تامل پدر و مادر شماست و قبول این نکته که

برادر گرامی، از این که دختر خانمی معلول از نظر جسمی، به گفته خودتان شما را که از نظر فکری و رفتاری معلول بوده‌اید اکنون تندرستی فکری و روحی بخشیده و شما را از دنیای کودکان بیرون آورده و به جایگاهی ارتقا داده است که سزوار سن و سال شماست، عمیقاً جای خرسندی است. موهبت بزرگ انسان، بهره‌مندی از فکر، عقل و هوش و ذکاوت برای ارتقای زندگی است و به گفته خودتان، این خواهر گرامی نه تنها در اندیشه و بیان که در عمل نیز یکی از هزاران هزار نفری است که با ایمان، سخت کوشی و اراده، به زندگی معنی و مفهوم تازه‌ای می‌بخشند و شما که واقف بر این اراده و ایمان هستید، سخت دلبسته او شده‌اید، در حالی که او به ادامه این ارتباط از راه دور هم تمایل ندارد. ابتدا باید این خواهر جوان و پویا را به خاطر ارزشهای متعالی که دارد

آنها تشخیص دهند به خواستگاری بروند.

ج: مساله خواستگاری، مساله ساده‌ای نیست. شما باید با تامل و تعقل بسیار، موضوع را برای خودتان حلاجی کرده، بزرگترهای خود را متقاعد کنید که چرا و به چه دلیل قصد ازدواج با کسی را دارید که معلولیت جسمی دارد.

د: نکته آخر و مهمتر این است که شاید علیرغم موافقت خانواده شما خانواده مهتاب حاضر به این وصلت نباشند؛ بنابراین توصیه می‌کنیم در تصمیم‌گیری عجله نکنید و پس از مشورت‌های لازم و کافی تصمیم بگیرید که خدای نکرده اگر با پاسخ منفی رو به رو شدید مایوس نشوید.

احمد ابراهیمی مومن، روان‌شناس